

بسم الله الرحمن الرحيم

یک صد و چهل حکایت زیبا

بازنوشته‌ی جواد نعیمی

انتشارات آناگ

۱۳۹۹

سرشناسه :نعیمی، جواد، ۱۳۳۵ -
عنوان و نام پدیدآور: یکصد و چهل حکایت زیبا/ بازنوشته‌ی جواد نعیمی.
مشخصات نشر: مشهد: آناگ ، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۲۲ ص ؛ ۱۱×۱۷ س.م.
شابک :۷-۳-۹۶۲۵۶-۹۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشتک: کتاب حاضر بازنویسی کتاب«اخلاق مصور» اثر ابراهیم‌بن‌احمد
صنیع‌السلطنه است.
موضوع: داستان‌های اخلاقی -- قرن ۱۴
موضوع: Ethical fiction * -- ۲۰th century
شناسه افزوده: صنیع‌السلطنه، ابراهیم‌بن‌احمد، ۱۲۸۲؟ - ۱۳۳۵ق . اخلاق مصور
رده بندی کنگره: ۵/BP۲۴۹
رده بندی دیویی: ۶۸/۲۹۷
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۵۹۴۳۴

نام کتاب: یک صد و چهل حکایت زیبا
بازنوشته ی : جواد نعیمی
ناشر : آناگ
صفحه آرا و طراح جلد : جواد حقیقت خواه
قطع :جیبی/۱۳۹۹
شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه
شابک ::۷-۳-۹۶۲۵۶-۹۶۲۲-۹۷۸
قیمت: ۱۵۰۰۰۰ ریال

تقدیم به :
همسر صبور و وفادار ،
و دختران عزیز و دل بندم

پیش‌آغاز

«خلاق مصور» نام کتابی است که در سال ۱۳۲۵ قمری در زمان زمام‌داری مظفرالدین شاه قاجار، به وسیله‌ی «ابراهیم‌بن میرزا احمدخان صنیع‌الدوله» نوشته شده و با خط «محمدصادق تویسرکانی» در تهران به چاپ رسیده است.

این کتاب دارای یک‌صد و چهل حکایت خواندنی است که هر یک از آن‌ها، پیام و پندی اخلاقی و زیبا را به خواننده، یادآوری می‌کند.

از آن‌جا که این اثر در بردارنده‌ی نکته‌های جالب، آموزنده و قابل تأملی است، به منظور آن که مطالب و محتوای این کتاب - که با نثر ویژه‌ی آن زمان، نگارش یافته - برای همه‌گان؛ قابل استفاده و بهره‌وری قرار بگیرد، به بازنگاری این مجموعه پرداخته‌ام و در این بازنویسی تلاش کرده‌ام تا حدودی به شیوه‌ی نگارش نویسنده‌ی کتاب - که استفاده از نثر مسجع است - وفادار بمانم و در عین حال، متن را با عنایت به شکل نثر امروزی و

البته با وفاداری به اصل مطلب، بازسازی کنم.

نکته‌ی دیگر این‌که نویسنده‌ی اخلاق مصور، که البته من؛ آن را «یک‌صد و چهل حکایت زیبا» نامیده‌ام.

در آغاز هر حکایت، نکته یا مَثَل یا آیه یا حدیثی را آورده و در پایان هر حکایت نیز به نتیجه‌گیری مستقیم از آن حکایت پرداخته. اما من، برای رعایت سهولت در خواندن اثر و نیز به منظور مجال دادن به خواننده‌ی محترم، برای اندیشیدنِ بیش‌تر، نکته‌های ابتدایی حکایت‌ها را با ذکر شماره در پایان کتاب آورده‌ام تا مورد استفاده‌ی علاقه‌مندان قرار گیرد و از آوردن نتیجه‌گیری‌های پایانی هم پرهیز کرده‌ام، تا خواننده؛ خود به پیام و نتیجه‌ی آن چه که می‌خواند بیندیشد و آن چه را که می‌خواهد و می‌تواند، دریابد.

امیدوارم این تلاش کوچک و اندک، رضایت حضرت حق و خشنودی بنده‌گانِ خالق مطلق را فراهم سازد و دعای خیر خواننده‌گانِ گران‌قدر را برای صاحب این قلم، به ارمغان بیاورد

جواد نعیمی

مشهد مقدس رضوی - بهار ۱۳۹۹



ماه و روستایی بی‌پناه!

در شبی تیره و تار، عربی در بیابان، شتر خویش را گم کرده و هر چه جست و جو می‌کرد، اثری از آن نمی‌یافت. او آن قدر به این طرف و آن طرف رفت که علاوه بر شتر، راه را هم گم کرد و حسابی سرگردان و نگران شد...

ناگهان، ماه در آسمان پدیدار شد و مرد عرب در پرتو نور آن، گم‌شده‌ی خویش را پیدا کرد و خودش نیز از هلاکت، رهایی یافت.

مرد عرب، با شادی و طرب و با ساده‌دلی تمام؛ رو به ماه کرد و گفت:

«به خدا نمی‌دانم در باره‌ات چه بگویم!»

به فلک می‌رود از روی چو خورشید تو، نور

قل هو الله احد، چشم بد از روی تو دور

اگر بخواهم خوبی‌هایت را بستایم، خداوند با روشن کردن رویت؛

این کار را کرده است و اگر بخواهم بلندا و عظمتت را بیان کنم؛ خالق
یکتا، پیش‌تر آن را عیان نموده. اگر خاموشی گزینم، حق وفاداری را
ادا نکرده‌ام و اگر به ستایش تو برخیزم، خود را رسوا ساخته‌ام. خدای
را سپاس که خیرت عام است و فیضت تمام و من، دیگر حق ثنا گفتن
ندارم. تنها باید دست به دعا برآورم و از خدا طلب کنم که جمالت
مستدام و کمالت بادوام بماند!



بلدرچین و دهقان

بلدرچینی با جوجه‌هایش در مزرعه‌ی گندمی لانه داشت و می‌ترسید که صاحب مزرعه هنگام درو کردن گندم‌ها، بچه‌هایش را بگیرد. به همین سبب، به جوجه‌های خودش، سفارش کرده بود که وقتی نزد آن‌ها نیست، هرچه از صاحب خانه می‌شنوند، به او بگویند.

شب اول، جوجه‌ها به مادرشان گفتند: امروز دهقان به پسران خودش گفت: بروید به دوستان مان خبر بدهید که فردا برای درو کردن مزرعه به کمک ما بیایند.

مادر جوجه‌ها گفت: نگران نباشید. مسأله‌ی مهمی نیست .

شب بعد، جوجه‌ها به مادرشان گفتند: امروز دهقان تا نزدیکی‌های ظهر، منتظر ماند و چون دوستانش نیامدند با ناراحتی به فرزندانش گفت: این بی‌وفاه‌ها که نیامدند. بروید و به قوم و خویش‌ها بگویید فردا به کمک ما بیایند.

یک صد و چهل حکایت زیبا

بلدرچین، به بچه‌هایش گفت: باز هم آسوده خاطر باشید که هیچ

اتفاقی نمی‌افتد!

شبی دیگر، جوجه‌ها به مادرشان گفتند: امروز هم دهقان هرچه

منتظر ماند، خبری نشد و هیچ کس به کمکش نیامد. او که بسیار

ناراحت شده بود، پسرانش را صدا زد و به آن‌ها گفت:

گر بخارد پشت من، انگشت من

خم شود از بار منت پشت من!

دیگر نباید از کسی چشم‌یاری داشته باشیم. امروز بروید داس‌ها را

تیز کنید تا فردا خودمان گندم‌ها را درو کنیم.

بلدرچین، همین که این سخن را از جوجه‌ها شنید، به آن‌ها گفت:

زود باشید بیایید از این جا برویم. دیگر نمی‌توانیم این جا بمانیم. فردا،

گندم‌ها درو می‌شوند. چون صاحب مزرعه تصمیم گرفته خودش این

کار را انجام دهد.



قورباغه و طبابت

یک روز قورباغه‌ی زشتی که در آب‌گیر کثیفی زندگی می‌کرد، فریاد بر آورد که: «من پزشکی دانا و توانا هستم. هر دردی را مداوا می‌کنم و هر بیماری را شفا می‌دهم!».

حیواناتی که در آن نزدیکی بودند و صدای او را می‌شنیدند، با خودشان می‌گفتند: «چه‌گونه این جانور بدقیافه می‌تواند پزشکی حاذق و حکیمی صادق باشد؟!».

ناگهان، روباهی رو به حیوانات دیگر کرد و گفت: «دوستان! ادعای این قورباغه را باور نکنید. آخر، او چه‌گونه پزشکی است که خودش علیل و بیمار است؟ اگر او بتواند چانه‌ی پرچین و چروک خودش را صاف و براق کند و پوست پر لک و پیسش را یک‌دست

و سالم سازد و قیافه‌ی کج و کوله‌اش را راست و درست کند، معلوم می‌شود پزشکی ماهر است و گرنه دروغ‌گویی بیش نیست!»

حیوانات با شنیدن حرف‌های روباه، پراکنده شدند و قورباغه‌ی لافزن را تنها گذاشتند!



حمار و بوته‌ی خار

الاهی که انواع خوراکی‌های کشاورزان را بر پشت خود حمل می‌کرد، به مزرعه‌ای رسید؛ در آن جا دراز کشید و به استراحت پرداخت. ناگهان چشمش به بوته‌ی سبزِ خاری افتاد. از شدت گرسنگی و خستگی، به پا خاست، به سوی آن شتافت و با لذتی فراوان به خوردن آن پرداخت. آن گاه با خودش گفت:

« نمی‌دانم چرا این مردم نادان، چنین غذای خوب و لذیذی را وا می‌گذارند، آن وقت هم من و هم خودشان را به زحمت می‌اندازند و از راه دور غذا می‌آورند! راستی هم به نظر من در این کار حکمتی نهفته است که هیچ کس قدر این نعمت را نداند، تا برای من باقی بماند! ».



روباه حيله‌گر و خروس زرنگ

یک روز، روباهی که در پی شکار طعمه‌ای بود، در دام افتاد. خروسی که از آن محل می‌گذشت، به آرامی و با احتیاط به تماشای دشمن گرفتار پرداخت. روباه مکار تا چشمش به او افتاد، بلند شد و با کمال احترام به احوال‌پرسی پرداخت و گفت:

«ای پسرعموی مهربان و ای یار عزیزتر از جان! کجایی؟!»، دلم خیلی برایت تنگ شده. باور کن این صدای دل‌نشین تو بود که مرا چنان مجذوب کرد که سر از پا نشناختم و خودم را به دام بلا انداختم! اما از قدیم گفته‌اند «چون یار اهل است، کار سهل است.» خواهش می‌کنم اندکی پیش من بمان و به من دل‌گرمی بده تا این بندها را بدرم و رهایی یابم و تا پایان عمر؛ بنده و دعاگوی تو بمانم!

«اگر بتوانی کاردی از آشپزخانه‌ی ارباب، برایم بیاوری تا این بندها را پاره کنم، مرا رهایی داده و رهین منت خود، ساخته‌ای.»

خروس دانا و زیرک که فهمیده بود رهایی روباه، با مرگ خودش برابر است، به سرعت خود را به صاحب دام رسانید و او را به سُرُوقِ روباه کشانید و کارش را به پایان رسانید!



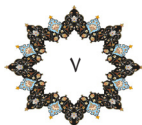
گاوهای متحد و شیر دغل‌باز

چهارگاو، در مزرعه‌ای در کمال صفا و برادری و محبت با هم زندگی می‌کردند. در آن حوالی شیری هم در کمین بود تا راهی بیاید و آن‌ها را شکار نماید، اما از آن جا که گاوها با هم متحد بودند و از یک‌دیگر پشتیبانی می‌نمودند، شیر به آنان دست نمی‌یافت و این آرزو را هم‌چنان در دل نگه می‌داشت. سرانجام نقشه‌ای کشید و به وسیله‌ی حیوانات مغرض و سخن‌چینی مثل گربه‌ی نابه‌کار و خرگوش بی‌مقدار، سنگ تفرقه را در میان گاوها انداخت و گرمای محبت آنان را به سرمای کینه مبدل ساخت!

کم‌کم، نفاق؛ جای اتفاق را در میان گاوها گرفت و دوستی و اتحاد آن‌ها به دشمنی و کینه ورزی بدل شد!

به این ترتیب، شیر توانست در هر نوبت، به یکی از گاوها حمله

کرده، آن را شکار کند و از هم بدرد!



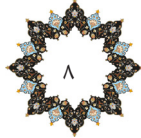
الاغ و میمون

یک روز، الاغی به میمونی رسید و از بخت بدِ خود، شکایت کرد که شاخی تیز برای رفع ستیز ندارد! میمون به الاغ گفت:

- من هم از دم محرومم و در نظر مردم، زیبایی ندارم!

«لغزنده» که حیوانی کور و شکارکننده‌ی مور است، سخن آن‌ها را شنید. برآشفته و به آنان چنین گفت:

- ای ناسپاس‌ها و ای حق‌ناشناس‌ها! این حرف‌ها، نشانه‌ی نادانی شماست. مرا ببینید که ناتوان و کورم، در خانه‌ی خود محبوسم و از به دست آوردن غذا مأیوسم. اگر روزی من با پای خودش پیشم نیاید، نمی‌توانم او را بگیرم و باید از گرسنگی بمیرم! اگر خوب به حال و روز من نگاه کنید و بنگرید که تا کنون هم بی‌روزی نمانده‌ام، آن وقت گله و شکایت شما پایان می‌پذیرد، دل‌تنگی‌های‌تان از میان می‌رود و غم‌های شما به شادی بدل می‌شود.



غم خواری گرگ، برای روباه

روباهی در چاهی افتاده بود و با استفاده از سرپنجه و ناخن‌هایش به هرزحمتی که بود خودش را نگاه می‌داشت تا در آب غرق نشود. گرگی که دوست او بود، بر سر چاه نشست و برایش گریه و زاری می‌کرد. روباه به او گفت:

دوست عزیز! تدبیری بیندیش که من در حال مرگم. یا به خانهای همسایه برو و طنابی بیاور، یا دمت را به داخل چاه بیاویز و مرا از این ورطه؛ رهایی بخش. اکنون گریه و ناله، اثری ندارد. دوستی را هم تنها با زبان نباید بیان کرد، بلکه باید دست به کار شد و آن را در عمل نشان داد و ثابت کرد.

گرگ پاسخ داد:

ای عزیزتر از جان! قربانت شوم. من به خانه‌ی همسایه که نمی‌روم. چون ممکن است به دام بیفتم و کشته شوم. دمم را هم نمی‌توانم داخل چاه کنم، زیرا ممکن است در چاه بیفتم و یا این که دمم کنده شود. اما هرچه بخواهی برایت زاری و بی‌قراری می‌کنم، چون ضرری برایم ندارد!

سرانجام، روباه بی‌چاره غرق شد و گرگ غم‌خوار، با دیده‌گانی اشک‌بار، روانه‌ی لانه‌ی خود شد!



دزد و مادرش

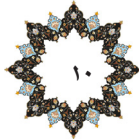
روزی کودکی کتابی را از مدرسه دزدید و به خانه برد و آن را به مادر خود سپرد. مادر نادان، به جای سرزنش کودک و راهنمایی او، بارک‌الله و آفرین، نثارش کرد!

کودک معصوم، که می‌پنداشت کار خوب و درستی انجام داده، به این روش ناپسند ادامه داد تا این که دزدی معروف و مشهور شد و سرانجام هم به اعدام محکوم شد! ابتدا او را با دست‌های بسته و سروپای برهنه، در کوچه‌ها و خیابان‌ها گرداندند، تا مایه‌ی عبرت دیگران شود. آن‌گاه وی را به پای چوبه‌ی دار بردند. آن بی‌چاره، با نهایت عجز و لابه، درخواست کرد که اجازه دهند یک‌بار دیگر؛ مادرش را ببیند و با او وداع کند. رخصتش دادند. به بهانه‌ی بوسیدن

مادر و نجوا کردن با او، چنان با خشم و غضب، گوش وی را جوید؛ که خون بر گردن و لباس مادر دوید و گوشش به گوشه‌ای افتاد!

کسانی که در آن جا بودند، بسیار شگفت‌زده شده و به لعن و نفرین جوانک پرداختند. در این هنگام، او رو به مردم کرد و گفت:

- برای مادرم، تأسف نخورید. زیرا در واقع او سبب قتل من شده است. اگر نخستین باری که دست به دزدی زدم، به جای تحسین؛ مرا تنبیه می‌کرد، به این روز نمی‌افتادم!



صلح گرگ‌ها و گوسفندان

یک روز، گروهی از گرگ‌ها که مدت مدیدی بود با گوسفندان نزاع و دشمنی داشتند، با هم صلح کردند و قرار گذاشتند که گوسفندان، سگ‌های گله را از خود؛ دورکنند و گرگ‌ها هم بچه‌های خود را از خویش دور سازند، تا دوستی آنان پایدار و صلح در میان‌شان برقرار بماند.

اندکی بعد، بچه‌گرگ‌ها به مادران خود پیوستند. گرگ‌ها عهد و پیمان خود را شکستند و به گوسفندان نادان که دیگر نگهبانی نداشتند [و جانب احتیاط را از کف داده بودند] حمله بردند و بسیاری از آنان را دریدند و خوردند!



گرگ بهانه جو و بره‌ی پاسخ‌گو

گرگی غدار و خون‌خوار که سرچشمه‌ی رودی را کمین‌گاه تشنه‌گان و خسته‌گان ساخته بود، چشمش به بره‌ی فربه‌ی افتاد که در پایین رود می‌خرامید و هر از گاهی به تفنن جرعه‌ای آب می‌آشامید.

گرگ طمع‌کار و خودخواه، بر سر بره‌ی بی‌گناه فریاد کشید که: «ای بی‌ادب بد‌نسب، چرا آب را گل‌آلود می‌کنی؟!».

بره‌ی کوچک با وحشت، اما با کمال ادب پاسخ داد: «لب‌های نازک و کوچک من، در این رود روان و عمیق اثری ندارد. تازه، آب از بالا به پایین جاری است. با این‌همه، چون احترام بزرگ‌ترها؛ لازم است، من از این‌جا می‌روم و سبب ناراحتی شما نمی‌شوم!».

گرگ قوی‌پنجه از پاسخ سنجیده‌ی بره، رنجیده خاطر شد و

برآشفت و گفت:

- ببینم! تو، همان بزه‌ای نیستی که شش ماه پیش، غیبت مرا کردی و نسبت بی‌رحمی و ستم‌گری به من دادی؟!
 بزه‌ی بی‌چاره، ترسان و هراسان پاسخ داد:
 - قربان! بنده تنها سه ماه عمر دارم و آن زمان که می‌فرمایید، هنوز پا به عرصه‌ی وجود نگذاشته بودم.
 گرگ بهانه‌جو، سری تکان داد و گفت:
 - پس، اگر تو نبوده‌ای، حتما پدرت بوده است!
 آن‌گاه، با این بهانه، به سوی بزه‌روانه شد؛ به او حمله برد و بزه را به جرم ناکرده‌ی پدرش درید و خورد!



مگس‌ها و دل‌خواست‌ها

روزی گروهی از مگس‌ها، در هوا پر می‌زدند و با هوس رسیدن به شیرینی و عسل، شعرهای عاشقانه می‌سرودند و می‌گفتند: «به به! عسل چه شیرین و دل‌ربا و چه لذیذ و روح‌افزاست.» آن‌ها پرواز می‌کردند و ترانه می‌خواندند و از آن‌جا که گفته‌اند «عاقبت، جوینده یابنده بود» سرانجام به ظرفی پر از عسل رسیدند و بر روی آن فرود آمدند. نشستند همان و چسبیدند همان! هرچه برای رهایی تلاش کردند، نه کسی را یافتند و نه فریاد رسی را. نه توان آن را داشتند که دستی بر سر بزنند و نه پای‌شان بود که پر بکشند! نه جایی برای ماندن داشتند و نه راهی برای رفتن.

وقت گذشت و فرصت از دست رفت و آن‌ها، همچنان در میان شیرینی عسل؛ گرفتار ماندند و در همان‌جا، مردند!



کلاغ گستاخ و گوسفند بی شاخ

کلاغی بی شرم و گستاخ، بر پشت گوسفندی معصوم و بی شاخ نشست. گوسفند هرچه کرد تا کلاغ به پرواز در آید و بار خود را از شانه‌ی او بردارد، کلاغ نخواست و از پشت او برنخواست!

سرانجام، گوسفند به وی گفت: «ای پرنده‌ی شوم و غدار! ای مردار خوار! اگر راست می گویی بار خود را از پشت من بردار و بر دوش سگی بگذار!».

کلاغ گفت: «ای گوسفند! آن چه را تو می دانی من هم می دانم. اما بار خود را بر دوش کسی می گذارم که می توانم! چون توان نشستن بر سر اقویا را ندارم، پا بر سر ضعفا می گذارم!».



عقاب بلا و خرگوش ناقل

عقابی در جست و جوی غذا برای خود و بچه‌هایش بود که ناگهان چشمش به بچه خرگوشی افتاد. بی درنگ او را ربود. مادر بچه خرگوش که عزیزش را در جنگال تیز دشمن خون ریز دید، بنای عجز و لابه را گذاشت و به عقاب گفت: «ای پادشاه مرغان! به ما رحم بیاور و از خیرِ بچه‌ی من در گذر!»

عقاب که شکمش گرسنه بود و گوشش پندناپذیر، بچه خرگوش را بالای درخت برد تا او را طعمه‌ی بچه‌های خود کند.

خرگوش مادر، بی درنگ تدبیری اندیشید. او آتشی افروخته و هیز می نیم سوخته را دید که از کاروانی رفته برجای مانده بود. آن‌ها را به پای درخت برد تا مقابله به مثل کند.

عقاب ستم‌گر هم که هلاکت خاندان و سوختن خانمان خود را به چشم می‌دید، زبان پوزش پیش کشید و گفت: «بچه‌ات را به تو برمی‌گردانم و عذر می‌خواهم. نه من نه تو! هیچ کدام! بیا از انتقام دست بردار!».



گرگ خون خوار و گوسفند بی آزار

گفته اند که گرگی خون خوار، در پوست میشی بی آزار در آمده؛ در میان گله، رفت و آمد می کرد و هرچندوقت یک بار، یکی از بره ها را می ربود و می درید! اما از آن جا که حقیقت پنهان نمی ماند، حيله ی گرگ بد کردار، آشکار شد و شبان گله، آن گرگ ستم کار را با همان لباس ریایی در رهگذار بر دار آویخت تا مایه ی عبرت دیگران شود.

هرکس بر آن خوش ظاهر بد باطن می نگریست، می پرسید: «چرا این بلا را بر سر این گوسفند بی گناه، در آورده اند؟!». و از شبان پاسخ می شنید که: «برونش را منگرید که میش است، درونش را ببینید که گرگی گمراه و گرفتار کارهای خویش است!».



خوک چران و دریا

مردی نصرانی در ساحل دریا خوک چرانی می‌کرد. آرام بودن دریا، دیگ طمع او را به جوش آورد و هوای تجارت دریایی را در سرش انداخت. از همین روی، گله‌ی خوک را سوار کشتی کرد و به راه افتاد. از قضا توفانی برخاست و دریا را به موج انداخت. کشتی‌بان برای رهایی جان مسافران، کالای مرد خوک بان را به دریا افکند تا او و دیگران با سود سفر یعنی سلامت تن به میهن بازگردند.

مرد خوک چران، در وطن به کار خویش ادامه داد. بار دیگر دریای آرام، هوای مسافرت و بازرگانی را در سر او به حرکت در آورد. اما عقل سلیم علی رغم میل وی به زر و سیم؛ با ننگ زد که هیچ عاقلی دوبار از سوراخی گزیده نمی‌شود. این بود که رو به دریا کرد و گفت: «ای دریا! هرچند امروز آرام و ملایمی، اما به فردای تو اطمینان ندارم. چه آن که دیروزت را دیده‌ام و مزه‌ی کردار تو را چشیده‌ام!».



شکارچی و مار

صیادی در جنگل به قصد شکار به این سو و آن سو می‌دوید و همه چیز و همه جا را با دقت از نظر می‌گذرانید. ناگهان چشمش به یک قمری افتاد که روی شاخه‌ی درختی نشسته بود. شکارچی تیری را در چله‌ی کمان نهاد و قمری را نشانه گرفت. در همین حال، ماری پیش خزید و پای او را به شدت گزید. چند لحظه بعد، صید و صیاد هردو باهم به خاک افتاده و در خون خود غلتیده بودند!



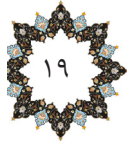
خوک ماده و گرگ دنیا دیده

ماده خوکی در صحرائی با چند بچه‌ی شیر خوارهاش زندگی می‌کرد. گرگ پیری که به دنیا دیده بود و سرد و گرم روزگار را چشیده، چشم طمع به آن بچه‌ها دوخته و دندان خود برای خوردن لقمه‌های لذیذ، تیز کرده بود. او بهترین راه برای رسیدن به مقصود را، اظهار دوستی با ماده خوک دید. برای همین یک روز پیش او رفت و گفت: «خواهش می‌کنم به خاطر حق همسایه‌گی هرگونه کاری داشتی به من بگو تا برایت انجام دهم. حتی اگر خواستی من حاضرم پرستاری و نگه داری بچه‌هایت را هم به عهده بگیرم!».

ماده خوک با کمال ادب و احترام و لطف بیان، به او پاسخ داد:

«ای همسایه‌ی نکته دان و ای مادر مهربان! از توجه تو به من و

کودکان سپاس گزارم و محبت شما را از یاد نمی برم، اما خواهش مندم دیگر قبول زحمت نفرمایید و اسباب خجالت ما را فراهم نیاورید. بهترین لطف و عنایت شما به ما این است که هیچ وقت به دیدار ما نیایید!».



شیرمغرور و پشه‌ی پر غرور

شیری قوی پنجه در جنگلی می‌گرید و با غرور زیاد مبارز می‌طلبید. پشه‌ای کوچک، بال و پر آراست و به مبارزه و مقابله با شیر برخاست و فریاد کشید:

من می‌توانم با نیش خویش، خواب از دیده‌ها برپایم، پیلی را برمانم و شیری را از هم بدرانم!

شیر مغرور با شنیدن لاف و گزاف پشه از جای برجست، اما پشه‌ی غدار، فرصتش نداد. بی‌درنگ خود را به داخل بینی آن حیوان خوار رسانید و گزیدن و مکیدن خون وی را آغازید! شیر خوش خیال با ناراحتی زیاد، بینی و صورت خود را با چنگال می‌خراشید و به خود می‌پیچید و می‌خروشید تا آن‌که از هوش رفت و بر زمین افتاد!